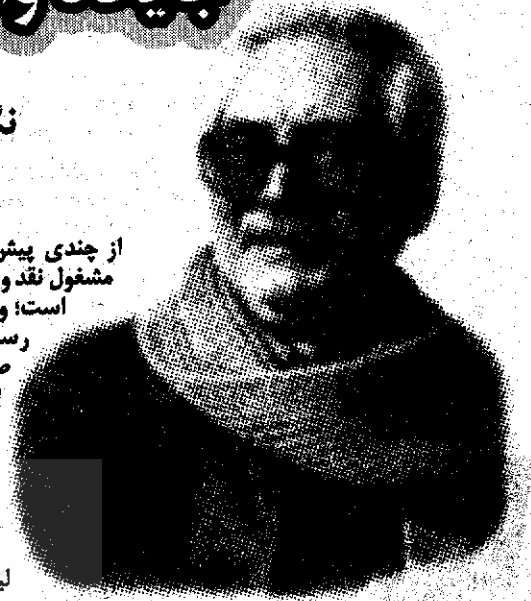


جایگاه واقعیت‌های تاریخی در داستان

نگاهی به جایگاه حزب توده در رمان
«همسایه‌ها»

فهرود ز نوزی جلالی



ولی حرف ما اینکه بیشتر بر سر اولین ملاقات خالد است با شفق یعنی اولین مردی با چنان هیئت وصف شده و آن نشانه کلیدی، و جالب‌تر، در این قسمت احساس خالد است نسبت به او. به یک مرد غریبه که برای اولین بار است می‌بیندش. آن هم درست پس از این که هنوز بیشتر از چند دقیقه از دیدارشان نگذشته است:

«... یا من است. انگار همین چند لحظه مجنوبش شده‌ام. انگار که در همین چند لحظه سکوت، دنیایی با هم حرف زدیم. به شفق احساس احترام می‌کنم. خیلی آرام و خیلی سنگین جلو می‌روم... صدایش، انگار که از فرسنگها دور، با ملایمتی آرامش را به من باز می‌گرداند.» (ص ۵۲)

این که خالد هم خیلی زود، یعنی ظرف چند لحظه، مجنوب شفق می‌شود. و هم احساس می‌کند در همان چند لحظه، انگار دنیایی با هم حرف زده‌اند و هم فوراً نسبت به شفق، احساس احترام می‌کند. و هم آرام و سنگین جلو می‌رود و سر آخر این که انگار صدای شفق، از فرسنگها دور، با ملایمت آرامش را هم می‌تواند به او باز گرداند. آن هم در اولین ملاقات و ظرف چند لحظه، نه تنها بسیار غیرعادی است، و زیرساخت منطقی ندارد، بلکه بیشتر به رابطه عاطفی یک مرشد و مرید، شبیه‌تر است. آن هم، مرشد و مریدی که منتهای مدید، یکدیگر را قبلاً ملاقات کرده‌اند. جالب اینجاست که خالد با اینکه عاشق سیه‌چشم می‌شود، ولی اگر واکنش عاطفی او را و اولین احساسش نسبت به سیه‌چشم را، با احساسی که به شفق دارد، در این صحنه، مقایسه کنیم، می‌بینیم که چندین و چند برابر احساسش، نسبت به سیه‌چشم دقیق‌تر از نظیر این احساس است! کسی چه می‌داند، شاید شفق کتاب فروش، مهره مار داشته باشد!

بلی، ما نیز، به این امر واقف هستیم که ممکن است در اولین ملاقات، آدمی بدون دلیل از کسی خوشش بیاید، و یا بدش بیاید. این امر، امری هرچند به ظاهر طبیعی است اما علم روان‌شناسی، امروزه ثابت کرده است که این خوش آمد و خوش نیامدن‌ها ریشه در گذشته‌های آدمها دارد. و همین‌طور دم‌دستی نیست. البته جای دلیل و برهان آوردن، و ریشه‌یابی روانشناختانه این مسئله اینجا نیست... چون دور می‌شویم بالکل از اصل موضوع. ولی از طرف دیگر، این را هم نباید فراموش کنیم که روایت داستان را خالد دارد بی‌واسطه برامان بازگو می‌کند و او می‌باید برای واقع‌نمایی هم که شده حداقل نمای محو، از شباهت احتمالی شفق را با کسی دیگر، به ما نشان می‌دهد تا این گرایش غیرعادی، زیرساختی منطقی‌تری پیدا می‌کند.

گذشته از تمام اینها، نویسنده باید می‌دانسته که گرایش فکری او، و همسب بودن باورهاش، با آدمهایی نظیر شفق در داستان، به حتم خواننده را کنجکاوتر می‌کند و خواننده روی این گونه آدمها

از چندی پیش، فیروز ز نوزی جلالی، مشغول نقد و بررسی آثار احمد محمود است؛ و این کار اخیراً به پایان رسیده و آماده چاپ به صورت یک کتاب شده است. آنچه در پی می‌آید، بخشی از کتاب مذکور است؛ که البته، برای خود، دارای نوعی استقلال نسبی است. «سیلهای گنده‌ای که

لبها را پوشانده است.» این مشخصه از همان برخورد اول،

یک تیپ خاص سیاسی، با نگرشی شناخته شده را تداعی می‌کند، و آن کتاب کوچک هم که به اندازه یک کف دست است و اسمش با رنگ قرمز چاپ شده است هم، لایه مانیفستشان است و یا یکی از کتابهایی که به هر روی، چه داستانی یا غیر داستانی، به نحوی از آنجا باورشان را تبلیغ می‌کند.

کنجکار زیادی نمی‌خواهد تا با مرام این آدمهایی که سیلهای گنده‌ای به پشت لب آویخته دارند آشنا شویم. تعدادشان هم در رمان کم نیست، از اصلی‌ترین شان شفق، صاحب کتاب‌فروشی - که وصفش رفت - بگیریم، تا آدمهای بسیار فرعی دیگر، که یکی دو بار بیشتر سر و کله‌شان در رمان پیدا نمی‌شود، مثل: جلاب و جان محمد که راننده تریلی است و... همه هم سیبل و هم‌اندیشه‌اند! این شکل و شمایل و این تیپ تا آن جا در رمان شاخص است که حتی خالد نوجوان هم، بعد از گذشت مدتی که استخوانی می‌ترکند و قد و قواره‌ای نسبی در رمان به هم می‌زند، برای ایزگم کردن و ناشناس ماندن به فکرش می‌رسد، که از این الگو استفاده کند:

«... فکر می‌کنم که اصلاً یک هفته‌ای بمانم تو خانه. سیبل بگذارم، موی سرم را هم بگذارم بلند شود و فقط شبها از خانه بروم بیرون.» (ص ۲۵۸)

این تیپها، و این نشانه‌ها اما، تیپها و نشانه‌هایی پراکنده‌اند در طول رمان همسایه‌ها، که خواننده با اولین وصف نویسنده از آنها، طبعاً باید پی به بن مایه فکر و اندیشه‌شان ببرد، و با این اوصافه شاید دیگر چندان نیازی هم نباشد که زیاد در قید و بند حرف‌هایشان باشد و کنجکاو بی به خرج بدهد، و یا، منصفانه‌تر این است که بگوییم، با خواندن اولین نشانه از آنها و بی‌آنکه حرفی زده باشند، خواننده می‌تواند، هم ماهیتشان را حدس بزند، و هم هدف و منظورشان را بفهمد. یعنی آن کنجکاوایی را که، ممکن است خواننده از بودن آدمی با شکل و شمایل عادی داشته باشد حداقل، دیگر در مورد آنان ندارد.

در اثر حساسیت بیشتری به خرج می‌دهد و به دلیل همین حساسیت نویسنده باید برای باورپذیری علقه شخصیت اول داستانش با افرادی نظیر شفق، و باقی افراد نظیر او از تمهیدات هنرمندانه‌تری استفاده کند، و بیهوده گزک به دست کسی نهد. به این شکل رفتار کردن با آدمهایی نظیر شفق و هم‌انگیشان او، بیشتر نوعی دلنوازی و دست محبت کشیدن بر سر دوست و هم مسلک را می‌رساند. ضمن این که حتم محمود می‌دانسته است که دنیای داستان، گرچه به ظاهر، دوشادوش زندگی عادی و بومیه آدمها پیش می‌رود اما منطبق استوار و اجتناب‌ناپذیر خودش را دارد و نویسنده نباید، به قرائن بیرون داستان استناد کند، و به زعم خودش، حجت را تمام شده بینگارد. چون اگر این مددجویی پذیرفته بود، دیگر دلیلی نداشت که نویسندگان برای انتقال یک حس مشترک تجربه شده، این قدر، به قول فاکتور عرق‌ریزی روح کنند.

نکته دیگری که در ارتباط خالد، با این شکل مورد التفات نویسنده قرار گرفته، قابل توجه است نام افراد آن است. که کاملاً اسم‌هایی نمادین هستند. آن هم نمادهایی، بی‌زاسته و هدفمند که بوی عاقبت به خیری‌شان، لابد به ظن نویسنده می‌آید، و این آرزوی عاقبت به خیری، حتم چندان دور از انتظار او نبوده است. از نام کتابفروشی بگیریم که «مجاهد» است. تا نام صاحب آن، «شفق» و دیگری، که «بیدار» باشد یعنی همان مردی که در زنان کلانتری بود و خالد را راهی کتابفروشی کرده و دیگران که، «پندار»، «پیمان»، «آزاده»، «همت»، «ایمان» باشند. همه این اسامی، نمادین هستند و تصور نمی‌کنیم که در اینجا نیاز باشد در مورد معانی روشن آنها حرفی بزنیم. چرا که حتم هم‌سوئی و جهت‌داری این نامها برای خواننده، آن قدر روشن است که نیازی به توضیح بیشتر ندارد:

«... جوان لاغراندازی می‌آید تو مغازه و با شفق دست می‌دهد. شفق ما را با هم آشنا می‌کند. کم‌کم دارم از اسمها تعجب می‌کنم. پندار - پیمان - شفق و این یکی هم که تازه با هم آشنا شده‌ایم، بیدار». (ص ۱۰۵)

این هم گواه! با این حساب می‌بینیم که زیربنای نمادین اسامی آن قدر روشن است و در عین حال مشکوک به جهت‌گیری، که حتی خالدی که در حل استعارات رمان - که به آنها اشاره خواهیم کرد - مشکل درک و فهم دارد، از تشابه معنایی آنها اظهار تعجب می‌کند و لابد خواننده می‌داند که این قبیل تمهیدات که غالباً نویسندگان برای آگاهی مخاطبین آثارشان، از زبان یکی از شخصیت‌های رمان بیان می‌کنند، کار چندان طرفه‌ای نیست. ضمن این که، باید به این نکته باریک هم توجه کنیم که همان‌طور که پیش از این اشاره شد، بستر رمان «همسایه‌ها» مربوط می‌شود به سالهای ۱۳۳۲ - ۱۳۳۰، یعنی همان سالهایی که مصادف بود با دوران رونق و کبابی‌ای حزب توده، که اگر با این تذکار به این نامها و وجوه نمادین آنها در آن شرایط، خوب توجه کنیم، آنگاه اهمیت این نامگذاری‌های نمادین، برای خواننده روشن‌تر خواهد شد. در ملاقات بعدی اما خالد با شگردهای خاص شفق کتابفروش و اعضای گمنام تشکیلات بیشتر آشنا می‌شود. هرچند، به نظر می‌آید تا این درجه اطمینان به فردی غریبه، آن هم به نوجوانی که تازه از گرد راه رسیده است، لاقط برای یک تشکیلات مخفی، که یکی از اصول اولیه حفاظتی و حیاتی‌اش بی‌گمان، اختفا و احتیاط است، هنوز بسیار زود و بعید باشد، و بیشتر به یک اشتباه حفاظتی شبیه‌تر است:

«... شفق روزنامه هم می‌فروشد، این را دفعه قبل که رفتم

بینش ملتفت شدم. اما انگار، روزنامه‌هایی که می‌فروشد با روزنامه‌های دیگر توفیر دارد و تازه دستگیرم شده است که به همه کس هم نمی‌فروشد.

چاپ جدید نهج البلاغه رسید؟

پیمان خم می‌شود و از زیر میز، از زیر یک مشت کاغذ کاهی انباشته روهم، یک روزنامه بیرون می‌کشد، تا می‌کند و می‌دهد دست مشتری.

حتی رنگ و رونق (روی) این روزنامه‌ها، با همه روزنامه‌هایی که تا حالا دیده‌ام فرق دارد. (صص ۶۰ - ۵۹)

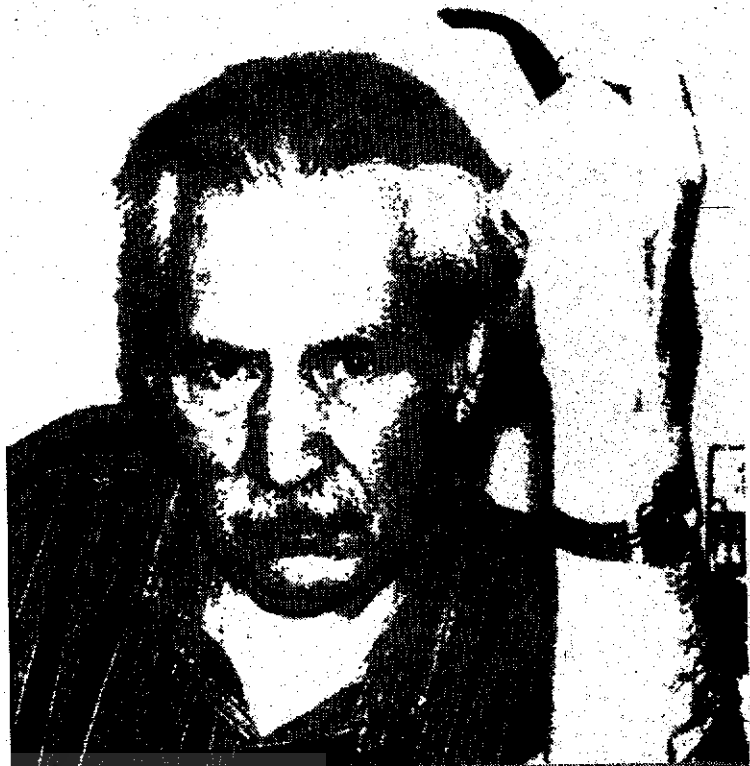
با گذشت زمان، ولی قضایای شفق و اعضای تشکیلاتی او از حد پخش مخفی خبرنامه و روزنامه هم، بسیار فراتر می‌رود و ماهیت آنها برای خالد بیش از پیش، شفاف‌تر می‌شود. ضمن اینکه همان ضعف حفاظتی و کارهای دور از احتیاط تشکیلات باز هم ادامه دارد. به عبارت دیگر، اگر فرض را بر این بگذاریم که مثلاً، سیستم اطلاعاتی حکومت وقت، برای به نام انداختن افراد تشکیلات خالد را واسطه قرار داده است می‌بینیم که مسئولین این تشکیلات تا چه اندازه بی‌احتیاط و تسلیح‌آمیز عمل می‌کنند! و بی هیچ اس و پرس، و حتی داشتن نشانی از خالد، روز به روز هم اطلاعات بیشتر و بیشتری در اختیار او قرار می‌دهند، و لابد دیر نخواهد بود که همه‌شان راه از صغیر و کبیر دستگیر کرده و این سازمان نوپا راه از هم بپاشد! و البته، این فرض ماسته و به گواه تاریخ ما لاقط این را خوب می‌دانیم، که عوامل حزب توده، بسیار هوشیارتر از اینها بودند، و اگر می‌خواستند به این سادگی‌ها دم لا تله بدهند که نمی‌توانستند سالیان سال جل و پلاس‌شان را تو این ملک پهن کنند!

«... همین طور که آدمها، پشت سرهم از خیابانها سرازیر می‌شوند تو میدان، فشار جمعیت بیشتر می‌شود و بیشتر به هم فشرده می‌شوند ناگهان جوان چارشانه میانه قدی می‌رود رودوش چند نفر می‌ایستد و بتا می‌کند به حرف زدن یک لفظه شفق را می‌بینم که از لابلای جمعیت به طرف وسط میدان می‌رود بعد، گمش می‌کنم و...» (ص ۷۸)

خالد که تو میدان و تو موج جمعیت شفق را گم می‌کند در قیل و قالی که درمی‌گیرد، پیمان را می‌بیند که دسته‌های کاغذ را پخش می‌کند رو هوا و هنوز پاسبانها سر نرسیده‌اند، که خالد دل به دریا می‌زند و چندتایی از آنها را زیر پیراهنش قایم می‌کند و کنجکاوانه می‌بردشان به خانه:

«... نوشته همه کاغذها مثل هم است، چیزهایی است که اصلاً سر در نمی‌آورم، جانم بالا می‌آید تا یک کلمه را هجی کنم و تازه وقتی کلمه را هجی کردم و خواندمش، معنی‌اش را نمی‌فهمم. مثلاً نمی‌دانم این «استعمارگر خونخوار» چه جور جانوری است که فقط خون می‌خورد و اشتهاش هم سیری‌ناپذیر است. لابد بی‌جهت اسم «استعمارگر» را خونخوار نگذاشته‌اند باید دلیلی داشته باشد... از این جانور، بفهمی نفهمی چیزی دستگیرم می‌شود، مثلاً فهمیده‌ام که گاهی به جای «خون» نفت هم می‌خورد و اینست که بعضی جاها، تو کاغذها، بجای «خونخوار» نفت‌خوار هم نوشته شده.» (ص ۸۰)

استدلالمهایی از این دسته که گاه و بیگاه در رمان دیده می‌شوند بیشتر به فکاهه، و بذله‌گویی نویسنده طعنه می‌زنند و این تصور پیش می‌آید که محمود شاید به عنوان «زنگ تفریح» از این توجیحات چندان نجسب استفاده می‌کند. هرچند، وقتی خواننده به یاد می‌آورد، که میزان سواد خالد بیشتر از چهار کلاس ابتدایی نیست، اندکی به نویسنده حق می‌دهد!



... کلمه‌ها را به ذهن می‌سپارم تا معنی‌شان را از کسی بیروسم. می‌دانم که «متحد» یعنی چه، اما هنوز از این «استعمارگر خونخوار» سردر نیاورده‌ام، کلمات تو ذهنم جاگیر شده است. «متحد - استقلال - غارتگران» و چند حرف دیگر که همه مثل هم است. یک کلمه دیگر هم هست که حتی نمی‌توانم بخوانمش، چیزی شبیه «امپریلیس» و یا «امپریلس». خیلی بد قلقی است برای خواندنش زبان اصلاً نمی‌گردد.» (ص ۱۰۰)

این قسمت ولی، نسبت به قسمت قبل منطقی‌تر و پذیرفتنی‌تر است. خالد نمی‌تواند کلمه را درست تلفظ کند و این کاملاً بجاست آن رنگ تمسخر در متن دیده نمی‌شود، یعنی همان چیزی که همانند صحنه ماقبل، می‌تواند نشان از حضور نویسنده قلمداد شود. هر چند که این حضور، بسیار کم‌رنگ باشد:

«... می‌تونی روزنومه بخونی؟ خودم را از تک و تا نمی‌اندازم. می‌تونم. شفق، یکی از روزنامه‌ها را که زیر یک مشت کاغذ قایم شده است بیرون می‌کشد و تا می‌کند و می‌دهد به دستم. - یذا تو جیبت، این روزنومه رو تو خونه باید بخونی. دلم می‌خواهد بیروسم چرا و می‌پرسم - یعنی، اصلاً نمی‌تونم تو کوچه از جیبم بیرونش بیارم.» (ص ۱۰۶)

شفق و بیدار، کم‌کم خالد را به راه می‌آورند. از روزنامه شروع می‌کنند و به کتابخوانی علاقتش می‌دهند. خالد با ولع سیری‌ناپذیری

در پی دانستن نادانسته‌هایش است، سوالات بسیاری طرد و ابهامات زیادی، و نه تنها در مورد کارهای شفق و نار و دسته مخفی‌اش که حتی، از مسائلی که در پیرامونش می‌گذرد، و ارتباط مستقیم دارد با مسائل سیاسی جامعه‌اش، از قضیه نفت گرفته، تا سر و صداهایی که پیرامون آن توسط سردمداران حکومتی توبوق می‌شود: «ببینم بیدار، نوشته رو اون کاغذ چه معنی می‌ده؟ برایم با حوصله شرح می‌دهد.

خبه پس اینا که رو دیوارا نوشته شده، چه معنی می‌ده؟ باز برایم شرح می‌دهد. حرفه‌اش عجیب و غریب است نه که خیلی عجیب و غریب... من تا حالا اینها را نفهمیده‌ام... تازه بعضی از حرفها را دوباره و سه باره هم برایم می‌گوید.

- مجلس از رئیس دولت پرسیده که چرا انگلیسیا تصف پول نفتو باید بابت مالیات کم کنن؟ رئیس دولت جواب داده، خب حقشونه، باید کم کنن...

و بعد بازم گفته، حالا فرض کنین به جای خمس کم می‌کنن. به بیدار می‌گویم:

- ولی به گمون من، فقط اولادای پیغمبر حسن که باید خمس بگیرن...

انگلیسیا که تازه کافرم حسن.» (صص ۱۱۶ - ۱۱۵) اما، کار خالد در حد پرسش و پاسخ تمام نمی‌شود و گویا، که این رشته تازه سر دراز دارد! شفق و بیدار، درصدد برمی‌آیند که از خالد برای پخش اعلامیه‌ها استفاده کنند. رفتار و گفتار خالد، اما هوز برغم تمام توجهات بیدار، خام و ناپخته است:

«... چرا ساکت شدی؟ بیدار است که می‌پرسد. - آخه... اینا مگه چیه که هیچکجا نباید ببینه؟ آهسته می‌گوید: - مربوط به نفته.

بی این که به حرفش فکر کنم می‌گویم: - خیلی خبه باشه... ولی چرا کسی نباید بفهمه.» (ص ۱۱۹) تا به حال، هر چه نظیر این سوالات را از خالد شنیده‌ایم، به حساب طبیعت او و اقتضای سنی‌اش و ابهامات بدیهی‌اش و سایر نادانسته‌هایش، در رابطه با تشکیلات می‌گذاریم. می‌گوییم طبیعت شروع به هر کاری و برای هر کس، همین است. توضیح می‌خواهد و توضیح می‌دهند و توجیه می‌شود و انتخاب می‌کند. اما، از حالا دیگر، آن هم بعد از گذشت مدت‌ها از آشنایی خالد، با تشکیلات و عواملش، دلیل این سوالهای مشابه و تکراری او را نمی‌توانیم نادیده بگیریم، و همین‌طور سرسری ازشان رد شویم. با این مکرر پرسشها، معلوم می‌شود که یک جای کار، باید عیب داشته باشد، و مسئله‌ای برایشان محرز شود.

اکنون، این سؤال مطرح است که با همه این احوال آیا شفق و بیدار، و تشکیلات مخفی آنها، از وجود خالدبا این سطح آگاهی، دارد درست استفاده می‌کند یا خیر؟ بیگمان، آنچه که از ظاهر امر استنباط می‌شود پاسخ این سؤال منفی است در این حال و هوا، این احساس وجود دارد که نکنند تشکیلات موصوف دارد از ناآگاهی یک نوجوان که هنوز خیلی از مسائل برایش لاینحل مانده است، طوری که حتی نمی‌داند دارد چه کار خطرناکی دست می‌زند، و جرمش چیست، مثل یک طعمه، نگاه می‌کند و فقط دارد از نادانیش سوءاستفاده می‌کند؟! توجیهات شتابان بیدار هم، در این دم دمای آخر، به نوعی از سرباز کردن خالد شبیه‌تر است:

د خبه چی می گی؟

نمی خواهم بگویم «نه». انگار دلم می خواهد از لُج غلامعلی خان هم که شده یا بیدار همکاری کنم، از لُج آن گروهیان کوتاه قامت که تو دالان کلانتری زد بیخ گوشم و پرت شدم و سرم به دیوار کوفته شد.» (ص ۱۱۹)

دقت کردید؟ این تمام توجهیات خالد است برای پذیرفتن یا نپذیرفتن مسئولیتی که می خواهند بهش واگذار کنند! آن هم پس از شنیدن تمام حرفها و اتمام حجتهای بیدار، این است تمام انگیزه خالد برای همکاری با تشکیلاتی که می باید اولین رسالتش روشنگری اعضایش باشد! ولی ظاهراً نه برای مسئولین تشکیلات اهمیت دارد چنین اصل مهمی، و نه برای خالد که برای چه و به منظوری قرار است با آتش بازی کند! به یک لُج و لُج بازی بچه گانه شبیه تر نیست کار خالد به نظر تان؟

به این معنا، که اگر غلامعلی خان که در کلانتری کار می کند و لباس شخصی می پوشد، سر قضیه شکسته شدن شیشه خانه اش، خالد را به کلانتری نمی برد و گروهیان، از رو عرق دوستی با همکارش - غلامعلی خان - و برای زهر چشم گرفتن از خالد با چک نمی زد بیخ گوشش، با این حساب، حتم خالد دیگر توجیه مقبولی برای «نه» گفتنش داشته، و هرگز زیر بار خواسته بیدار نمی رفت! آیا جز این است؟!

بنابراین، می توان به ضرس قاطع گفت که انگیزه های خالد، کاملاً جنبه انتقام جویانه و فردی دارد و هیچ ربطی به نوع مبارزه تشکیلاتی، و احیاناً سایر فاکتورهای حزبی ندارد. یعنی آن چه که، از معنای ظاهری متن رمان، خلیبه ها، به غلط چنین استنباط کرده اند! و این استنباط غلط متأسفانه، بر اثر تکرار و تکرار، در تمام کتابهایی که درباره رمان «همسایه ها» و درباره خط سیر تحول سیاسی شخصیت خالد نوشته شده است، جا افتاده است! به نظر شما آیا می توان به چنین انگیزه بچه گانه ای گفت تحول سیاسی؟: «... همه هم شده است صداها قاطی هم است. همه با هم دارند نطق رئیس دولت را سبک سنگین می کنند لبها تو هم رفته است رئیس دولت عقیده دارد که ما هنوز نمی توانیم یک لوله ننگ بی عیب و نقص بسازیم و تازه اگر خیلی دلمان را بدهیم، وقتی که لوله ننگ ساخته شد از صد جاش آب می رود می گوید: اگر صنعت نفت را ملی کنیم نابود می شویم.

بیرون ریختن انگلیسیها اشتباه است البته نه عیناً اینطور، حرفهایی در این حدود مثلاً «ما مهندس نفت نداریم، اقتصاد ما همین نفت است اگر لُج بکنند و نفت ما را نخرند ورشکست می شویم و حرفهایی از این قبیل.» (ص ۱۳۴) کشور، در موقعیت بسیار حادی است، ملی کردن صنعت نفت، حرف دهان پرکنی است که خلیبهها را دلخوش کرده است. اما همان طور که به قول خالد از حرفهای رئیس دولت برمی آید، این لوله ننگ همچنین مفت و مجانی به دست نمی آید. اگر انگلیسیها، تحریم کردند نفت را چه می شود؟ آیا اوضاع وخیم تر نخواهد شد؟ رئیس دولت می گوشت اعتماد به نفس کارگران را از بین ببرد.

می گوشت تو دل مردم، و طرفداران ملی شدن صنعت نفت را خالی کند. کارگران، دلخور از حرفهای رئیس دولت، درباره اش اظهار نظر می کنند. معتقدند که او، نوکر انگلیسیهاست.

قسم خورده شان است و تا او روکار است هم خیال انگلیسیها تخت است بابت منافع شان، و هم با این حساب از این به بعد همین آش است و همین کاسه و ...

«... نشستیم رو لوله های نفت که از کنار قبرستان می گذرد و به بندر می رود. هوا تاریک است چیزی به نیمه شب نمانده است اینجا و آنجا تک چراغهای کم نوری سوسو می زنند هوا دم دارد.» (ص ۲۲۶)

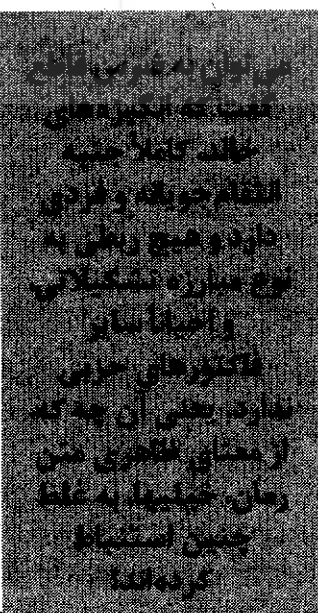
اگر بتوان، وصف الحال آن دهه را، به کوتاه ترین و نمادین ترین جملات بازگفت، و یا آن را تصویر کرد بی گمان، موقعیت فوق یکی از شفاف ترین آنهاست. دقت کنید به: لوله های نفتی که از کنار گورستان می گذرد! تاریکی هوا، و تناسیب با تاریکی زمانی، رسیدن به نیمه شب، و هم سویی اش با احتمال دمیدن قریب الوقوع صبح، روشنگری و فقط کورسوی امیدوارکننده چند تک چراغ، و آن هم کم نور. که خیر از قلیل روشنگرانی دارد که می گوشتند، تاریکی زمانه و روزگار تیره را، پس بزنند.

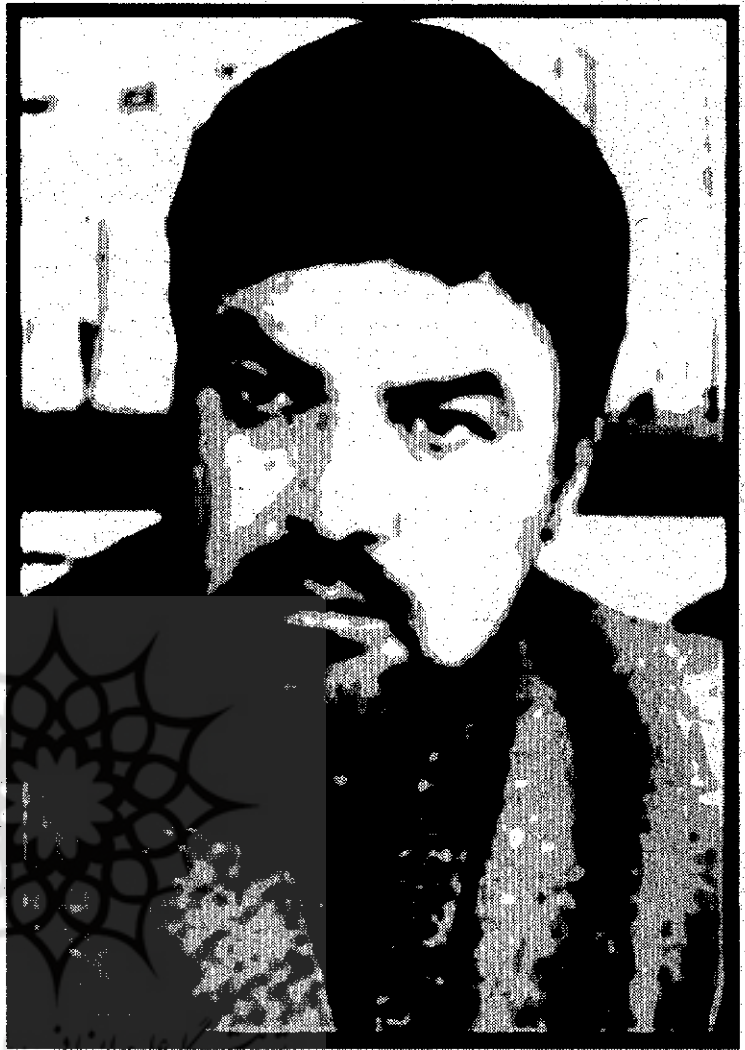
آیا برآستی می شد شرایط آن زمان را، به این روشنی، و با این هنرمندی، بهتر از این وصف کرد؟ و آیا به واقع، شرایط روزگار مردمان ما، جز این بود؟

ولی، برغم گنج و ویج بودن خالد، و نافهم بودن بسیار مطالب برایش، ظاهراً محمود چنین معضلی ندارد، و هدف برایش روشن است.

در بسیار جاهای رمان، حضور خالد برای محمود غنیمتی است. حضور او، در این مکانها، لاقلاً این مزیت را دارد تا نویسنده به بهانه حضور خالد در صحنه های متفاوت، چشم اندازهای متنوع و مختلفی، از شرایط ناپسامان آن روزگار، به دست بدهد، و خواننده را، با کم و کیف ماجرای ملی شدن صنعت نفت، دسیسه های انگلیسیها و اظهار نظرهای مردمان پیرامون، آشنا کند و بپردازد، به شرح گفته ها و بسیار حرفهای دیگر، که بیشتر دغدغه خود اوست و نه آن که لزوماً از دل پیرنگ رمان جوشیده باشد. و به همین دلیل است که از این پس، هر چند در رمان شاهد صحنه های متفاوت و پرتنش هستیم، اما آنجا که می باید اثرات این تنش را در وضع خالد مشاهده کنیم - که می باید هدف نیز همین باشد - به عکس، می بینیم که آب از آب تکان نمی خورد و هیچ جهشی، در باورهای ذهنی خالد به وقوع نمی پیوندد که اگر بخواهیم، این مهم را ملاک قرار دهیم باید بگویم که، می شد بسیاری از این صحنه های خنثی، و بی تأثیر روی خلیقیات شخصیت اول داستان را به راحتی حذف کرد بی آنکه بی آنکه به پیرنگ اصلی اثر - اگر آن را، بسیر تحول، یا حتی، عدم تحول خالد فرض کنیم - خدشه ای وارد آید. در اقوا، حرف بسیار است. هر چند خالد، از معنی و مفهوم خلیشان، سردر نمی آورد. او در این صحنه ها وضعی کاملاً خنثی دارد، در بیشتر این موقعیت ها، خالد یک مشاهده گر صرف بیشتر نیست، که فقط حال و هوای مکانها و آدمها را گزارش می دهد، و از خودش، هیچ اظهار نظر قابل تأملی نمی کند وضع او و به طبع آن، وضع رمان خنثی است، و آن خالد پرتکاپو و پرشر و شور ابتدای رمان، انگار در این قسمتها، پاک از حیز انتفاع افتاده است:

«... همیشه استعمازگر، با دست خودش، گور خودشو می کنه.





را قرار می دهد.
تا جزم اندیشیان تصور نکنند سمت و سوی نگرش محمود دربست تسلیم قدرت شرق است. علاوه بر هوشمندی نویسنده باید پذیرفت که او برغم گرایشهای خاص سیاسی اش، مثل اکثر قریب به اتفاق مریدان اجزایی که سرنخشان به جاهایی بند است، و قوت فکری شان، از دم خورده های غیر است، آن چنان کور کورانه در برابر مانعیت دو آتشیه تشکیلات، سر سپرده ای مطلق نگر، یک بعدی و تسلیم صرف نبوده است.

به هر جهت، وابستگی عقیدتی محمود اینکه، خالد هم سردر نمی آورد از خیلی حرفها، و هم فقط مشاهده گر است، و هم «نه» را نمی خواهد به بیدار بگوید چون انگیزه اش فقط انتقام جویی است این وسط و هم تن می دهد به اعلامیه پخش کردن، در حالی که نمی داند چرا نباید آنها را به دیگران نشان بدهد. و با همه این احوال، تشکیلات، او را وامی دارد که شبانه به اتفاق دو سه نفر دیگر برود رو سینه سد ساحلی غرب کارون شعار بنویسد، بیشتر از یک شخصیت مبارز ضد رژیم، که باید طرفدار منافع خلق و توده مردم باشد. یعنی آنچه که ادعای خیلی از صاحب نظران است. به این شکل، به نوجوانی معیوب شده شبیه تر است که در شرایط ناخواسته، آورده شده است توی یک تشکیلات مخفی، که ظاهراً برایشان اصلاً اهمیت ندارد ذهنیت آدمها و سرنوشت شان.

لایه، وضع خالد برای رهبران تشکیلات، مصداق همان شعار مکرر گفته شان است که «هدف» وسیله را توجیه می کند! آیا این خالد، سر جمع این حرفها، بیش تر به یک طعمه شبیه تر نیست که به قلاب تشکیلات افتاده است؟ جز این، تصور می کنید آیا؟

«شفق» پندار، بیدار و آزاد را می شناسم. دوتای دیگر را نمی شناسم. تا حالا اصلاً آنها را ندیده ام یکی شان را «دکتر» صدا می کنند. انگار برایم باور کردنی نیست، تو جلسه ای هستم که یکی شان دکتر است...
دکتر می گوید: ما امشب باید تصمیم بگیریم تا بتونیم نتیجه رو به «بالا» گزارش کنیم
پندار می گوید:

باید طرح به اعتصاب همگانی رو پیش بینی کرد، تا آزاد شدن بازداشتیا و به کار گماردن اخراجیا، باید ریسندهای رو به اعتصاب کشید.

حرف دریاگر می شود، من تو فکر بالا هستم که همیشه تو جلسات عنوان می شود، اما تا حالا هیچگاه نتوانسته ام بخوبی از آن آگاه باشم، یکهو به فکرم می رسد که نادر و، یا دکتر یا هر دو، شبها با بی سیم با «بالا» تماس می گیرند. گزارش کارها را می دهند، مشورت می کنند، دستور می گیرند و... دلم می خواهد جای دکتر باشم، بتوانم با «بالا» تماس بگیرم، این «بالا» بدجوری برایم معما شده است.

چیزهای گنگ و شکل باخته ای تو ذهنم جان می گیرد، انگار آدمهایی که چهره ندارند و یا چهره هاشان را پوشانده اند و در مه و دود حرکت می کنند و صدایشان صلابت و حرفشان محکم است، و همه چیز را خوب می بینند و خوب می فهمند، خوب می دانند و خوب ارزشهایی می کنند و... (صص ۲۲۴ - ۲۲۳)
تشکیلات، اما ظاهراً نه به ادراکات و ابهامات خالد کاری دارد و نه به این گفت و نگفتها و ایده های خالد که خیلی دوست دارد خودش را جای دکتر بیند تا با آن «بالا» می معما شده تماس بگیرد. ذهنیت خالد هم، برای خودش راه خودش را می رود و کار خودش را می کند. حق دارد انصافاً خالد هم، که برایش باورپذیر نباشد. این

- شمام دلتونو به این کلمات غلبنه خوش کنین، از دنیا که کم نمی شه.

- کلمات غلبنه؟... مرد حسابی تاریخ اینو ثابت کرده. خیلی خبه تاریخ اینو ثابت کرده قبول دارم. ولی به من بگو ببینم که اگه به حکم تاریخ، نفت باید توی مملکت ملی بشه، فقط باید در جنوب ملی بشه؟

درنگ می کنم که (باقی) حرفهاشان را بشنوم.
- اگه جهان بینی مارکسیستی داشتی هیچوچ این حرفو نمی زدی»

صداهای بالا می گیرد.
- منظورت چیه؟ چرا نباید نفت شمال ملی بشه... این چه ربطی به جهان بینی مارکسیستی داره؟

درس خوانده هستند، حرفهاشان برایم سنگین است، چیزی دستگیرم نمی شود. راه می افتم. «(ص ۱۷۰)

«منظورت چیه؟ چرا نباید نفت شمال ملی بشه... این چه ربطی به جهان بینی مارکسیستی داره؟»

این هم، یک موازنه کاملاً هوشمندانه دیگر از طرف محمود، در زمان او که ظاهراً کفه ترازو را، به نفع بلوک شرق سنگین می بیند، در کفه دیگر ترازو در این قسمت، سنگ محک مقبولی

که آن جا چه می کنند در میان آن جمع تقریباً رده بالای تشکیلات که همان طور که دکترشان می گویند: بی واسطه وصل اند به آن «بالا». که باید فوری و قوتی نتیجه کارشان را بهش و یا بهشان گزارش کنند!

تصور خالک از آن «بالا» یا «بالایی» ها، که انگار آدمهایی هستند که چهره ندارند و یا چهره هاشان را پوشانده اند. و در مه و دود حرکت می کنند هم، تصویری معقول و جالبند است. چرا که یک نوجوان، که در وضعی مبهم قرار گرفته و کارها و چیزهای مبهمی می بیند و حرفهای مبهمی می شنود باید هم که ذهنی این طور مبهم و در دود و دم پیچیده داشته باشد و مگر با این اوصافه حقیقتاً آدم گمان نمی کند که وضع او درست مثل وضع نوجوانی است که در تودهای از دود و مه مانده است؟ و او، انگار نارد که شبهایی گنگ و در هاله مانده را می بیند که هیچ نه از کار هاشان سردمی آورد و نه از حرف هاشان و انگار که مثل یک عروسک کوکی، میانشان گنج و سرگردان مانده است که کی، و چه طور بخواهند کوشش کنند و یا نکنند؟

«... تو میان همه جور آدم هست. کارگران آبی پوش نفت و کارگران راه آهن با اندامهای ورزیده و چهره های تیره کارگران زینسنگی با رنگهای پریده شاگردان مدرسه کارمند کاسیه زن، پسر، جوان و همه قاطی هم.

مرد میانه سال حرف می زند، قضیه نفت است و قضیه استعمارگران:

- ما می خواهیم که دست غارتگران از صنعت نفت کشور ما کوتاه شود هزاران صدا، با هم از حلقوهای برمی خیزد.

- صحیح است.

- ما جای توبه نان می خواهیم.

- صحیح است.

کشیدهام بالا و ایستادم رو نرده آهنی حاشیه میلان، شماره های رنگ به رنگ پارچه ای تکان می خورد مشتها گره می شود و می آید بالای سر و تکان می خورد:

- به دلایلی نفتی اجازه دهید که بر ثروت ملی ما چنگ بیندازند.

- صحیح است.

ناگهان صدای گلوله می آید صدای گلوله ای که رو هوا ترکیده است.

گلوله دوم و باز گلوله سوم، جماعت تکان می خورد شماره ها جمع می شود و تا چشم به هم بزنم رو هوا پر می شود اعلامیه های رنگ به رنگ.»

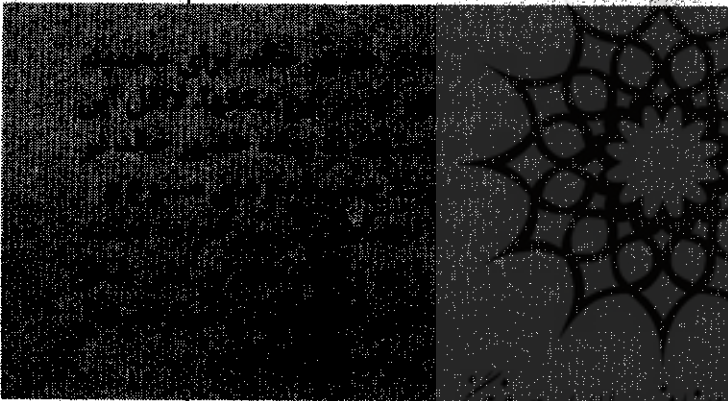
(ص ۱۷۹)

حالا دیگر، تشکیلات روی پنهان خود را کم کم نشان می دهد در قالب مردم، و از هر صنف و شغلی، از کارگر نفت تا ریسند و شاگردان مدرسه زن و مرد و پیر و جوان. در این صحنه و البته به نحوی غیرمستقیم، سلطه حزب را بر مردم شاهدیم، هزاران صدا با هم، به واقع، هزاران صدای تشکیلات است که در ظاهر ناپیوسته آنها، نظم سازمان یافته خودنمایی می کند.

این نظم سازمان یافته را با اندک دقت می توان دریافت. چرا که با صدای چند گلوله شماره ها جمع می شود و در چشم به هم زدن، جایشان را اعلامیه های رنگ به رنگ می گیرد و همین نشان از ترتیبی از پیش تمرین شده و سازمان یافته می دهد. اگر رمان «همسایه ها» را، گذشت از اغراقهای داستانی اش، سندی تاریخی فرض کنیم - که چندان هم این فرض دور و غیرمنطقی نیست - آن وقت و با اوصاف فوق، نوعی برتری نمایی

ایندولوژیکی را، در خط و ربط و زیر ساخت آن می توانیم به خوبی، در رمان مشاهده کنیم که فقط می تواند در حد یک ادعا و آن هم در قالب یک داستان مجال بروز یافته باشد. در این صورت این جا، یک سؤال اساسی پیش می آید و آن این است که: در این واقع نمایی داستانی و تاریخی، انگار بنجوری یک تازی و یک نگری شده است. پس جای بقیه اجزای و یا بهتر بگوییم، باورها و مراسم کجاست؟ یعنی هیچ دار و دسته سازمان داده شده و یا نشده دیگر و یا لااقل، گروه و یا جمع و جمعیتی که گرایش مخالف گرایش نهادینه شده در زمان داشته باشد، و در این داد و کوبها، نقش مهم و یا حتی کم اهمیت تری از تشکیلات را داشته باشد، حضور نداشته است؟ و دیگر این که: این صحنه ها که در آنها همه، از کارگر و خانس آموز و کارمند گرفته تا زن و مرد و پیر و جوان و صغیر و کبیر حضور دارند و تأکید مداوم نویسنده روی، هزاران صدا، گواه نوعی ایده آل سیاسی افترقی امیز است.

هزاران نفر، آن هم در شهری نسبتاً کوچک در آن زمان، مگر چیز کمی است؟ آیا همه اینها، گواه جهت گیری نویسنده نیست؟ و آیا چنین صحنه ای در داستان، طرفداری یکسویه نویسنده و بی بدیل بودن تشکیلات مورد نظر را، تداعی نمی کند؟ آیا اگر بخواهیم با یک نسبت آماری، این هزاران نفر را تعمیم بدیم



در جمعیت سطح کشور، به این نتیجه نمی رسیم که لابد، جمیع خلائق، و تمامی ملت ایران، همه و همه، و یکپارچه زیر بیرق حزب توده بوده اند؟

آیا در صورت صحت این ادعا - که از دل رمان برمی خیزد - این سؤال پیش نمی آید که: پس چگونه شد که تشکیلاتی با این همه نفوذ و این همه طرفدار و مرید مشفق، موفق نشد شاخ حکومت وقت را بشکند و قدرت را در دست بگیرد؟

در این واقع نمایی تاریخی، کجای کار لنگ می زند فی الواقع؟ آیا نویسنده، در چنین بستری، تا چه حد مجاز است که پیرنگ داستانش را، بر شانه وقایع تاریخی استوار کند؟ و اگر چنین کرد، محدوده و قرنطینه فکر و اندیشه اش، تا کجاست؟ نویسنده در بستر واقع، تا چه اندازه می تواند تخیل کند؟ و آیا اگر او ایده آل اندیشی اش را، که یکی از لوازم ضرور نویسندگی است در این میان تسری داد، ماحصل کارش را قلب وقایع تاریخ نمی انگارند؟ و آیا این خود، دستکاری در حتمیات اجتناب ناپذیر تاریخ نیست به نوعی؟ هر چند که پای داستان و داستان نویسی در میان باشد و آیه به صرف داستان بودن، یک نویسنده واقع گرا، تا چه حد مجاز است بنا به ضرورت کارش واقعیتهای تاریخی را تحریف کند؟ ...